

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228786

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP--2272--19-11-79--10,000

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No...A.91.5.61.13

Accession No.

Author

Title

This book should be returned on or before the date last marked below.

بر غون صنایع مکین و مکان فضیل خلافت مدین و زین

دیوان بنیاد

در مطایع منشوی کاشف و طبع مرصع و جواهر جهان شد

بسم الله الرحمن الرحيم

چرا که اندر چهره ت آید چهره ت اندر چهره ت
بهست با چهره ت ز سر پایی کار و بار ما
لنگریگر و در بیان ابلغ فان زمین مقام
ما و رفت گفت اینجا سید ابرار ما

داده ام از ذات احدی

دیوان فارسی نیاز
 ۱۴۵
 ۱۹۱۵
 ۷۵
 چشم در کج شاد و سبک برشته افشیدار
 ای نمان در گنج غیب از دیده ابعبار
 بیست جزو کس عیان فزکو چه و باز ارام
 شد گمشو در وی او با یکم و دیگر هیچ نیست
 شد در دیوان

کہ باندہ زور دیا کہ
کہ بہشت اور دولت جام وعدہ
دور گرداختلاف دامن جمع کیا
دینے سے گریہ پڑی کہ باندہ

بی نیاز از ما و از پیدائی و اظهار ما
 له بهارت به تعلق از گل و از خار ما
 نام ما آنجا کجا بود کجا آنجا ما
 نوریرنگی به از نیرنگی انوار ما
 قطره باشد یا نمی زان بحر این انهار ما
 ای کم از کم روبرویت این همه بسیار ما
 حجت هستی تست این هستی انکار ما
 به پر و بال است آنجا طائر طیار ما
 کتاب دیدارت ندارد دیده ابصار ما
 گرچه زینهار و نقیصت و گرمی بازار ما
 در حریم قدس تو ممکن نباشد بار ما

ای غنی ذات تو از اقرار و انکار ما
نی سبهارت هستی مانی خزان نیست
شتر مخفی بود اند غیب مطلق ذات تو
رنگ بیرهنگیست اصل رنگهای رنگ
هستیت خود بحر مواجست ناپیدا کن
که باشم از خودی در حضرت دم بزنم
مین هستی خود توئی پس لچون منگشوم
رسد شاهین فکر اندر هوای اوج او
زیر پرودست گم تا پای کهنهت رسد
سالی یا بداند حضرت تو چون و چند
رض کردم گر حجاب نور خلعت دور شد

دور گرداخت لاف داین حمد تکرار ما
که بخت او و دولت جام و عد
که باند زرد و دیه
که بخت او و دولت جام و عد
که باند زرد و دیه
که بخت او و دولت جام و عد
که باند زرد و دیه

روپ الف

[illegible]

مبغیاری ریاضت نقد محبت را نکودید
ز دم صد چاک بکوه دلم از تشنه محنت
پیر ازورهای شهواست و اما خم خجسته
عزیمت بها میکردم که شیطان بر طنز گردد
بصید ماسو اشا بدین محبت کی فرود آرم
مکان لا مکان دارم نشانه بی نشانیست
شناور اندم اندر بحر محبت و جوی یک عمر

تا که شکر و محارِق او حسدیم
 از هر جبین بر جبهش سسندیم ما
 پیدا است سر مشق ز بطن

پیونان فارسی

شنا کردن درون مجرای سخت مشکل بود
ببازوی نیاز و جراحی کاری کرده ام پس

امشب آنست که ز دلقه جهان برود
 در شبستان جهان بر بنط شمع سحر
 چکد از ابر مجازم رشحات تحقیق
 ز ابد اجام ظهور ای فسر و ابردار
 نظر حضرت عشق ست بسوی نقار
 روح گیرانی با بین که فضای ملکوت

نیز نور خدا اگر طلوع از بر ما
 بغیر غنست نه چاره یا خستد ما
 قلزم دیده حقیقت شده چشم تر ما
 جرعه نوش کن ایندم زمی ساغر ما
 که نهاد افسر شاهی جهان بر سر ما
 جمله در سایه شد اندر تنه بال و پر ما

از هر سیر طفل سر نشین
بتیاب است تمام و فتاح علم و خرد و خردم
دست از خودی و فتاح علم و خرد و خردم
زین آنگاه گرفته و خوش کام و خردم
نیم رخ ز خود و خرد و خردم
یکم خردم

[illegible]

عجب آسمان دیدیم چون عجب زمین را
جاو غولپند و غول خور

کدوستان بنشد قدر و وزن
 بگو نمی کند
 عیان اندر طریق خاکسای خوش دانی بیدار
 شود دارات آفرینم در گفت چون غدار
 بس عالم خون گشته شمشیر بخوار
 بی نام این سخن نیست لباس شهدار
 یک نافه دیده یوسف است مهربان
 نظاره کرد بر او خدا را شمار
 اندر

منج ما بنکر که فردا یکید بستان نام
منج ما بنکر که فردا یکید بستان نام
منج ما بنکر که فردا یکید بستان نام
منج ما بنکر که فردا یکید بستان نام
منج ما بنکر که فردا یکید بستان نام
منج ما بنکر که فردا یکید بستان نام
منج ما بنکر که فردا یکید بستان نام
منج ما بنکر که فردا یکید بستان نام
منج ما بنکر که فردا یکید بستان نام
منج ما بنکر که فردا یکید بستان نام

بین در صورتی که چشم هفت تن
وجود اکل عندی فی نیلے
بلای هستی است این عالم تنوب
اگر وانی که هر شے هست لاشے
ولا حقیقت کس نه داند

نیا ز این گفت گوازم من پسند
که نه گفت زانی را زبان است

یار ما را بر زبان نام و نشانی دیگر است
در طلم خلق بر گنج رخس گیسوی او
راه او از طالب نیامی دین کی شود
من نه تنها جان فانی پیش جان که دلم
از اسپران هوای حوزت میستم
فایع از سود و زیان دین دنیا گفتم
دیدم بر دیدار جانان است ما را دمدم
بنده عشقم ندارم آرزوی نام دیگر

صورت و شکل در هر وقت شانی دیگر
هر طرف ما سیاهی پاسبانی دیگر است
طی راه عشق کار کار دانی دیگر است
بر سر ترار مویش جانفشانی دیگر است
بلبل عشقم مکاشم آشیانی دیگر است
عاشق غم دیده را سود و زیانی دیگر است
سینه و مجروح هر دم از شانی دیگر است
آرزوهای چنین کار کسانی دیگر است

و یکدیگر صانع نقش و طبع است
نشت خاک را با شکر آب صافی است
بلوغ طالع هر کس نه فتنه است
سبب فتنه من غنچه نقش شش است
نزداد که در دم سببیکه نه گشت
نور آتش مهرش دلم فردان شد
برنگ حل بر آمد بوفتن انگشت
زین قاتل رحمت هستی گد شسته درجا
رسیده ام که در خانه دوزخ است بهشت
نیاز را بجا یکدیگر عطا فرمود
بدایست در بی بهار یزد دشت
ببار کات ایدل گشت بینا دیده کار
نایان شده بهر صورت بازگشت
عجب کفایتی دارد نگاه بازگشت
کدرستی و دودنی در آید جان فورت
نمانت غلظت و غناست در چون فورت
که کم از کم از یاد بود فورت
که کم از کم از یاد بود فورت
که کم از کم از یاد بود فورت
که کم از کم از یاد بود فورت
که کم از کم از یاد بود فورت
که کم از کم از یاد بود فورت
که کم از کم از یاد بود فورت
که کم از کم از یاد بود فورت
که کم از کم از یاد بود فورت
که کم از کم از یاد بود فورت

روز و شب شهادت او مست
بسمه تعالی
صدون چشم دل که تابان است
موجهای بی پایان
قلع علی الم زاده تاب است

همه دل اندر هم بین در غایت دوی است
همه زبان در هم دهن در غایت دوی است
همه نعل هم خرب در غایت دوی است
همه کلاه در غایت دوی است
همه کلاه در غایت دوی است
همه کلاه در غایت دوی است

چو رفتی از میان رخ و خد گشتی تا نوحین
جواب سارنی لمن ترائی نشنوی هرگز
نیاید در نگاه تو بجز آن حسن سیرنی
چو خورشید حقیقت شد بر من از مطلع جان
شربانی خور دی از همام لب یا شکر قان
نباشد که عبادت خالصه امده ای ابد

چپه تاب آرد حد و تیره بر روی نیل و دل
فروغی از قدیم پیداست اندر مشعل نورت

رقسم از نغمه ترانه او است	مستقیم از سه مغانه او است
شعله زن در متاع جان و دلم	آتش حسن صد دانه او است
مدت به پیش چرمی پر سه	کز ازل تا ابد زانه او است
آه که در دو جهان نمی گنجید	در دل در دو مغانه او است
شاخ و برگ شکوفه و گل حسیق	جله رو سیدگی دانه او است
جز خدا نیست دیگر سه وجود	من و تو حید و بهانه او است
باطن و ظن هر اول و آخر	قبله جانم آستانه او است

دوران خورشید
فردین شادان شورش غافل است
غافل شود و عالم حجابی و بی است
بجز از این دستان زبلی نیازی است
ز آنکه در خورشیدم یاراه و سر غمی است
جان عالم که کند خلقه کیسوی او است
عالم جان پای نیچ چپه دوی او است
شاید این نظر من در چال و دیوار او است
قبله از باب طاق غم ابوی او است
تا که اندازد که دیدگاه او است
زین امان و دین غافل و بی است
شعله و ناز و آوازه و جادوی او است
کی خوشی پدیدم بوی خوشستان او است
بر لبم از این دستان از کفر و خشقت خلقت او است
عشق بزان

[illegible]

که طوطیان چنین سخن غریب از من هر دو دست
که قیس و یحیی در پیش من و کبریا هر دو دست
که نام عشق چو در افتد شوی یقین دانی
که خطا و غلطی من و تو هر دو دست

۱۱
نور حقیقت مجاز من است صورت من
گر از الحق غیب در آن
دیده است که در آن
در میان جهان کس نیست و نو
از صفات من است فقر و
خود باز چشم از من است
در جای پای

بکوی یازنا رفتت نیابی راه
 مجروح از من و تو شو گذر ز بند و لی
 نخست ترک هوا گیر و نه ای دل خام
 بیا بصیقل تو حید زنگ دل زردای
 وضو بخون جگر کن یکا مضمی عشق
 تنی ز خویش چو پی سوز پای تا سه خود
 برون بر آرتو خود را ز در میان شمار
 هزار گونه بدی منبج بینکی نفس
 بخاک نیستی اول بیا و پشت بشو
 صفات شمع و بصیر علم را زیار بگیر

اگر ز سر گنجی پارسائی آسان نیست
 که حق رسیدن یاد شمای آسان نیست
 قدم نهادن تو در گردائی آسان نیست
 بتاز آئینه چهره نمائی آسان نیست
 که از جنابت حدیث صفائی آسان نیست
 و گرنه بوس لب اعلی آسان نیست
 بهیچ نوع و گر خود نمائی آسان نیست
 ز کید و مکر و فیض ربانی آسان نیست
 که سر بلند می و رفع لوائی آسان نیست
 و گرنه ادبی انانیت چه پائی آسان نیست

کبکشی از کنون ماریستے خود را
جز این وسیلہ گنج رسانی آسانست

آنکه برود کشتن نیاز منست
از ازل تا بد محسن قدیم
آنکه غارت نمود کشور دل

شهرسوار سمندراز منست
دیده واکرده عشقبار منست
چشم خونخوار نیزه بار منست

و تمام فارسی نیار
 حسن خود داشت ست و خود مشتوق
 دیده بازی زمین دیده چرخ عالم توخت
 گرم نظاره چرخ که دل و جانم سوخت
 جلوه کردن بیت ان در حرم کعبه دل
 چشم جادو و تلک ان صحیفه ایمان سوخت
 دل بود نه افک ان رنگین
 شعله و آتش سوخت

ایتش عشق چرا که پسندم ز پخت
وای ناکامی من از لب بعلت تکی
آه دود من جانم ز بوی ز نسیم
کام سین من درم و درم

ردیف دال پهل

بسیار بیرون تو میباشی شادمانی
 کاش میباشی در غنچه خنجر واد که گل
 دست میداد تو میباشی همانا یکسر
 چرخ با اینهمه بهیروی بید او گرسه
 شد بقریان کسی جان و دل و ایمانم
 که مدام از سر الطاف تقاضا میکرد

سحر از آمدن غنچه خنجر واد که گل
 صانع جز وکل این جوهر فرد و دشت
 دست میداد تو میباشی همانا یکسر
 چرخ با اینهمه بهیروی بید او گرسه
 شد بقریان کسی جان و دل و ایمانم
 که مدام از سر الطاف تقاضا میکرد

گر شود جلوه گر اندر نظرش باز شیار
 یوسف مصر کند انچه ز لیلین میسکرد

دل انچه را غمبار متن میسکرد
 بحریم حرم و دیر و کلیسا و کنشت
 شیشه بود دلم یا که طلسم حیرت
 عین دریاست جسام بنگاه تحقیق
 که قدرم و افزونی جایش با هم
 حاصل غیرت من بود پریشانی دل
 دل من همچو سپندان اسیر آتش عشق
 در برم آبله بود پراز خوننا بے

شبه در آئینه خود صاف تماشا میکرد
 هر که می جست ترا دای چهری میسکرد
 که تبشال پر سے جلوه گریا میسکرد
 ورنه این قطره چرا شورش دریا میسکرد
 هر یک حکمت تکریر میثا میسکرد
 ناخن شانه زلفت چو گره و میسکرد
 در حضور نظرش لب بدعا و میسکرد
 محتسب سبب این شورش و غوغای کرد

شادان از نگاه بهیروی و نورش فانی
 از آنکه ز نیاید بهت مقام شادانست
 در دل سپرد آتش بل سبک است
 شوریدگان چمن و جلای بار
 شکین دل ملک و دل عالم کبک
 و با بهیرو چای عشق او
 دیوان فارسی نیاز
 آن چشم آفتاب چو خورشید زینت
 پیا بود که عشق غیرش با کنست
 بکشنگان چشم و اسیران دام زلف
 غوری بواسطه نگاه چو کمانست
 بار بار و برود اگر از آب برب
 بر با جفا چو بر آینه و فانی
 در رشته مراد من افتاده واکند
 با این آینه ز کداز من
 جانا بسوی ابل میسکرد
 جانا دل نثارهای و عاقلند
 با جان و دل کس را آورد
 بسنت آمد و گله ستمدار آورد
 نشان از دخی آماده در کس افزا
 زانه های طرب نغمه های جان افزا
 ربان و دوت و پند با کار آورد
 زدود

عاشق از صادق بود و در منزل اینک میگذرد
عاشقان را سوی جانان عشق زبهر کاملست
در دیدن آنکه او دل دارد از وی میگذرد
چون شمع سپرد و اندک حالت بیدار
گویی آن مادیانی به محفل میگذرد
فکر بهودی عیث در غفلت داری نیاز
که تو آند به شدن زخمی که از آن
صورتیست

<p> فرو زمستی وجوش و خروش مستان را جفا کشان خزان را خوشی مبارکباد شگفت غنچه دل از بهوای فصل بهار رسید باوصا سوی لب لب مضمطر </p>	<p> هوا ی نشه شیخان مهر شمار آورد بهار آمد و کلبه باستان خسار آورد نمال خاطر بچ بستره برگ و بار آورد قدوم مو بهم گل گفت و در قفرا آورد </p>
---	--

با ظلم آزاد مطلق ظاهر در قید و بند
راهی که در آن آسان نیست جز در حق نرس
اندیرین راه باید ای دل همین مشکل
نیست جز هستی پیداوند

حضرت خسرو و هندوستان نظام الدین
نیا از جان و دل خویش را منشا آورد

او چنان ماند بتان دین همچو عفت فل گبزد
کار بر جهان سیفت چون نو مبتاز دل گبزد
محرم در وی که آن بر جان بسج گبزد
آه را هم زور بازوی که از دل گبزد
می بینیم شستم بر روی ساحل گبزد
غم اگر و نس نباشد سخت مشکل گبزد
کیست از یاران بن یار با گردان گبزد
کین حیات چند روز حال شامل گبزد
این نیازم گر نیاز او متقابل گبزد

فارسى زبان

[illegible]

تاریک مسدوق اکبر
عارفین مسدوق اکبر
میس عاشقین مسدوق اکبر
مصدق مسدوق اکبر

زامت بهترین صلیق
 برای کار دین و دنیا
 بنیاد و ادق
 با و از زمین صلیق
 برای کار دین و دنیا
 بنیاد و ادق
 با و از زمین صلیق

داده جای خود دست آسوده ام چو در کارم
 تا در خانه یک قدم بمانم و در کارم
 چون من ز سر پای خودم نشاند
 درم نظایم درم در کارم
 بختون طبع و در کارم
 دارم دل پوانه ام و در کارم

امام از که و سه از صحابه	که شد ای دل جز این صدیق اکبر
با جماع صحابه شد مقدر	بنی راجانشین صدیق اکبر

نیاز از بهر آن مدحش آمد	که بود دست این چنین صدیق اکبر
-------------------------	-------------------------------

شکر از سر نعشم گذر دریغ مدار	نیاز کشته خود میگذرد دریغ مدار
فسانه ایست مطول تطاول لفت	سماع مخفزی زان سر دریغ مدار
گرفت آتش عشقت ز فرق تا بقدم	ز آب پاست بهم شستم تر دریغ مدار
اگر چه لطف جو ابرامید نیست زیاد	بلوغ نامه ام اسه نامه پر دریغ مدار
اگر چه صید زبونم ولیکن لای صیاد	گر قتم پی صید دگر دریغ مدار
نمود بخیم از خوشی تن مرا خیرت	خبر ز حال من بخیم دریغ مدار
نظمت شب لفت به غنیمت افتاده	ز جلوه رخ رشک مست دریغ مدار
بهار داغ دلم رشک گلشن ارم است	پر پر حسا سر باغم گذر دریغ مدار
هنوز قابل پیوند چاک جیب نیست	ز دستکاری خود آنچه گذر دریغ مدار
شکیب و تاب توان بهره دلم نیست	تو نیز بی دل جانم سفید دریغ مدار

نیاز واری اگر آن روی دولت فقر	ز صرف محضت تا بس دریغ مدار
-------------------------------	----------------------------

در این حالت بی نیاز می باشم
 به هم نباشد زین علایق اندم مداوی دگر
 میکند با من دلم هر خطا اظهار سازد
 از دور و غم سیم نزد هم درم اسراری دگر
 بدین سست نام لای جان مادرم فدا
 میباید ما را نشان از سیم گلزاری کرد
 می نماید جز نام محمد اسرار غیب
 یا با باطن خود در یک نگاه صیاد
 حسن و بیکشتی و درین نگاه صیاد
 میکند هر دم رویان حسان
 که شوم خلق به راه رویان حسان
 رب انی فی الیه موی میبویان
 میبویان عالمین به تاب آریخ و جباری
 چوین عالمین به تاب آریخ و جباری
 راه در هم و یکدیگر و اوضاع و احوال
 علم و حقیقت کند حقیقت و کلام

در این حالت بی نیاز می باشم
 به هم نباشد زین علایق اندم مداوی دگر
 میکند با من دلم هر خطا اظهار سازد
 از دور و غم سیم نزد هم درم اسراری دگر
 بدین سست نام لای جان مادرم فدا
 میباید ما را نشان از سیم گلزاری کرد
 می نماید جز نام محمد اسرار غیب
 یا با باطن خود در یک نگاه صیاد
 حسن و بیکشتی و درین نگاه صیاد
 میکند هر دم رویان حسان
 که شوم خلق به راه رویان حسان
 رب انی فی الیه موی میبویان
 میبویان عالمین به تاب آریخ و جباری
 چوین عالمین به تاب آریخ و جباری
 راه در هم و یکدیگر و اوضاع و احوال
 علم و حقیقت کند حقیقت و کلام

شمار حسن سغ دوست انتم زده است قبول باد تماشا و حسن یا صفا درون آئینه خویش تماشا دیدم ز راز دهر حکویم که خود گم یاران خدا پرستی من تا خدا ایم برساند شنیده ام اگر از من صلاهی سبحانی کمال فقر شده است از طوبی و خیر الدین بیار محو شدم چون جاب در دریا	حریف سوخته هام در گریب انم خدایت ای دل جانم در گریب انم بسوی خود نگرد انم در گریب انم جز این که هیچ ندانم در گریب انم فزون ز حصیر بیانم در گریب انم تو گفته نبیانم در گریب انم خدا ای او دل جانم در گریب انم ز چشم خلق نهانم در گریب انم
--	---

ز بس نیازی خود میدهم خبر نیازی که جان جان جهانم در گریب انم +
--

عاشق بجز منم من نه منم من منم سوز دل و جگر منم و حشت پرده در منم امن منم خطر منم را هر منم شکست منم شام منم سوختن منم شمس منم قمر منم این همه بحر و بر منم وین همه خشک و تر منم	عارف با هنر منم من نه منم من منم دانش نخبه گر منم من نه منم من منم نفع منم ضرر منم من نه منم من منم در همه جلوه گر منم من نه منم من منم قطره منم گهر منم من نه منم من منم
---	---

دیوان قاری نیاز

Handwritten marginalia in Persian script, including the title 'دیوان قاری نیاز' (Diwan-e Qari Niaz) and various couplets and notes.

کسی ادیر گل گاهی شیت گاهی فوجی که نرس کمی صایح که ابراهیم که اسحق که یحیی برای میکشان امر و نقد وقت کشتم بدریای حقیقت بهر غوصان دریادل	کسی پوست گوی تعقیب گاهی هی بود بودم کمی سوسای گوی عیسی گوی داود بودم ز بهر دیگران روز جزا موعود بودم بهر عهدی و عصری گوهر مقصود بودم
---	---

نیاز اندر حقیقت لایزال علم نزل هتم
مگر با این تعین نیست و نابود بودم

ای طالبان ای طالبان من باشما هر حکم این دوری و مجوریم از و هم چندان کثرت ثابت تر من از همی آنکه اسام کنند برعکس رسم انجمنان در پرده میباشیم عیان هم صورت ناسوتیم هم معنی لاهوتیم در جلوت فرق آدم از خلوت هیچ شیون هر چند نبود غیر من در عالم نو کین با حسن خود و در با ختم من نرو عشق عیان که ششم اندر خانقده که رندم اندر میکده	هم جلوه کرد و دید با هم مضمر و لاسم در نسبت خود با شهادت و یا مویح آساستم بی آنکه استشنا کنند از جمله مستثناستم چندانکه بی پرده شوم و پرده اخفاستم پنهان از پنهان هم پیدا تر از پیداستم از انبساط تو خود و نرم جهان آراستم در ذات نحت خوشترین بر رتبه علیاستم هم لیلی و مجنون منم هم واسع عذراستم که سبزه و سجاد هم گاهی می و میاستم
--	--

چهارم از آفرینش هم ظاهر و باطن
چهارم از آفرینش هم شکر و نعمت
چهارم از آفرینش هم کرم و پاکیزگی
چهارم از آفرینش هم جنبه ام و موات
چهارم از آفرینش هم بیان و بیان
چهارم از آفرینش هم بیان و بیان
چهارم از آفرینش هم بیان و بیان
چهارم از آفرینش هم بیان و بیان

آفتاب جهان معین الدین
مشهد و تهای اصل الدین
هادی انس و جان حسین الدین
عاشقان را و بسیل راه یقین
سرا راه کسان معین الدین
خواجده الامکان وقت است
فوق انسان استان معین الدین
ساز و رود زبان معین الدین
پنهان چاک زو و کرب معین الدین
دست جنون نو و بدنام معین الدین
گل لاله از آفرینش دلم از پیوستن
دای که کرد و شد از آفرینش

دیوان فارسی نیاز

ای رشت غم دیده که افشای نام آفرین
ارکان دیده که افشای نام آفرین
شدم من سوختن بدن و جان آفرین
نخ

[illegible]

جمع دست معالم از دست ای قریب
درد مرا علاج شراب مهال تست
ظالم هلاک میشود ایندم اگر شتاب
ماداغ شجر اغ و لم ما هتتاب تست

دارم بطبع میل سخن سنجی ای نیاز
خواهم که یک دو شعر دگر خوانم بخندین

محو نظاره رخ جانم انجمن
میسوزی آبخان که نه دودی نه شعله
دولاب چرخ میشود آخر غریق آب
یار بیدان ز نشتر ترکان کیست این
ما بسته ام خیال رخ وزلف آن نگار
لوداشم که بود حصول تمام
لب خشک و تشنه کام جگر تفته مسوز
بگریه سوخت گشتم و ما گریه آب
زین پیش تو برین شدی احوال من تو ام

دیوان فارسی نیار

دولت تنجایی از چشم کجایان شد
از نفع نبرد است از گداز شوم
از خیال جاد و خدایان شد
از گدازای شکیباییان شد
از گدازای شکیباییان شد
از گدازای شکیباییان شد
از گدازای شکیباییان شد
از گدازای شکیباییان شد
از گدازای شکیباییان شد
از گدازای شکیباییان شد

نباشد خالی از جلالیگری کرد و غبارین نزدید در زمین سیدنام جز دانه مشت گهی گریه گهی خندم گهی رنجم گهی خرم من از سببی بیخانه نه از خود میروم یار گواه از لعنت پریشانم ندارد و میو میروم ندآه و ناله تنها دارم اندر عشق باز بهر صید زبونی چشم داعم و انس گدو جهان بالترت خود جنب حدت نقطه افرو	نایان بین میان میگردد و آخر شسوار من زخون تنایم لم سر سبز گردد کشتکار من بیک حالت قرارم نه چه شد ای تیران که در دستم نماند اندم عیان اختیار من همین کفرست و ایمانم همین لبین نهان تماشای دیگر هم دارم این آئینه دار من بصحرای که میگردد بود عشقا شکار من جبال دیگری باید بقتوح شمار من
---	---

نیاز از من مجبور در دیار در مان
که بنود هیچ شمع جز در دیار اندر دیار من

وی خرامان میگذاشت آن یاز خوش رنگار چون نقاب زلف مشکین از رخ عارض گلن خرم جان جهانرا سوخت و ماند برق بسکدر عشقش شدم از کفر و از ایمان عشق اسلامت و دوزیم عشق و نیست در	باد او تاز و شوخی از سر باز من شد جهان دیوانه روی پر خیار من از نگاه ما گذر کرد آن بت عیار من رشته جاتم گسست از سحر زار من عشق غمخوار است و مونس عشق یار غار من
---	---

دین و اسلامم فدای ساقی سست
عده برین جام و مصیبت بیهوده ستار من
خواب چشم راحت جان و قوا و صبر من
رفتار اندر طوق العین از من بیچاره من
برین یاد جز نواسه سوزانده من
کار در باشد خون و سلک جانهای قریب
ظلمت پیدا است اندر صورت اظهار من
از محط نقطه امر کرد و اقلیم ملک
چشم دل بکشاید و سحر و سحر پیکار من
نور ذاتی بر دم هر دم محلی میکند
تاب و دیکر صید هر دم غله دیدار من
در بنای میسم از نیستی بودار من
و در شکست و در قن شد پستی بودار من
ای مسلمان کفر باشد جز دلائی من
زینخت در عاشقی شد کاذبی در کار من
زاهد از دم سواد و بوم من
نیست در فم دوزخ و دوزخ من
طولی دست از دوزخ و دوزخ من
نشوی جز ناله جانسوز از من
نیست

مؤمن و النعمان و المؤمنون و المؤمنات
و المؤمنون و المؤمنات و المؤمنون و المؤمنات

دولت
عبدست سابقا در می نه باز کن
پیمان تو پیش کن و پیمان ساز کن
دیوان فارسی نیاز

در حقیقت است و تابع ملوک و ارباب
 بنگر پیچ و تاب ملوک و ارباب
 کوپای تطاول زلف و کلاه
 بنام تاب جان پیش و نواز
 خنجر عاشق و دوست

طرز و ادب و عیش و نشاط و سرور
مهر و عطا و لطف بابل نیاز کن
ای گل گزین

فقطا چیتہ نیر و نسلا طون
دین یس م تادو سو ایسن
فاسجون دنا لسن بسجون
بسج فوسه من کل حبس
کوب عینه دا الشب و سوزن
م فضل الشق تو مستنون و غزون

نیست جز آهنگ عشق آواز مویقار من بسکه هستم سایه پرور زیر بال مهریار ای نسیم گلشن ماسوی دکا نم بیا حسن خجبان بهرق غنی مثال عنایت آید اندر ملک جان بخت دل سلطان عشق بمحو دریای محیط ای قطره ام شد موج	ربا رنی مینواز و خبر لبه تهر من میں میگردد و هما از سایه دیوار من تا سازد و شامت بوجان عطار من میدهد مینای اندر دیده نظار من حاکم عقلم بدر شد از سر شیار من چون بخود غرق نم نمود آن قلزم زخار من
کردارابی نیاز آن قبله اهل نیاز لطف فرما شد باحوال دل افکار من	حریق قلبه و النار مکنون و ما بجویه منساج و قانون بر نفسنا عما یظنون و ما للزهد و التقوی مبسبون حضور الحق علی السموات مسنون
نیاز اندر زخار است ای درین و خمر الدان مسلو و مدنون	

تاج و شمس و در پیشانی قیام
شاه عشق آمد و گوشت چرخش بران
چرخه اعتساف بدین رقصه خورشیدین
آرام آرمی شدیم هر تماشاچی

محمود

بر دین های تحتمانی

۴
 کبریا بلیغ نازان بخرامانی
 جان از سر نو بایم هم تاب و توانانی
 از تو بختی و درستم شکو و ملال شکلیانی
 این آه دل سر دم دین زانکشی زده
 ببار از صدون مردم دل و دست و کمر و کوه
 ای ریشکسب چو از سر مدو آیم
 چون بپوشی شکلی یک جلوه لطفانی
 مندل درد و مسرهم مسر من و نیایی
 او از طره مسر هم نشینی
 می صحرانی

امیر عالم راسی ظهیر دین و دنیائی
محیط فیض و ارشاد و ی علم فقر استاد
در دیای تجریدی گل بهستان تصویر
شبستان جان شد همچو روزی خوشی رسد
گرفته صورت قالی زبرش سیرت عالی
بخاشاک وجودم و نگاه گرم و آتش
ز شوق عشق محبوب بختان گشته تنی از خود

چون غم داری نیاز از رفیق نه از این عالم
که سلطان الشیخ یا رحمان است همه را

<p>ای جلوہ گوی رویت ہر وہی دہر د ای قبلہ ایمانم دی جان ل مجانم اندول ہر قطرہ دریاست بچ اند این حلقہ ضار مرچ توئی ایجا مان</p>	<p>راہ تو کوئی تو ہر باہی وہر کوئے روسوی تو گردانم ہر طر فی وہر سوئے خود بحر محیاست این ہر نہری وہر کوئے تعبیر تست اینک ہر باہی وہر کوئے</p>
--	---

اندر ره عشق تو رفتست نیاز از خود
از تست کنزد صفت این هر که و هر چه

دیوان فارسی نثار

که نظری بصورتی که بر پیغام دیده دل
همه تهنیت است برون که تو گوئی نعم سن
نه من نیست اینان را خودی تو و دانی
همه دنیا را که است که بصورتی که دانی
زبان دل ای همه اعجاز طاعت
و چشمی که است و دود سار طاعت
و چشمی که است و دود سار طاعت

ایران را از دست بیرون بیاوریم
چون ناز از دست بیرون بیاوریم
زینب که مده افغانی از دست بیرون بیاوریم
از وطن

دی معصوم شید دیو کور است
دی غنچه من صورت کز پیکر کشتی
دی لعل بکرم صورت کز پیکر کشتی
دی سینه من پیش دل از پیکر کشتی
دی دیده بکرم صورت کز پیکر کشتی
ایمل تو چنین در شعب و شور و طرا
ایم شمل کشته شمل شوی جان
دی معصوم شید دیو کور است
دی غنچه من صورت کز پیکر کشتی
دی لعل بکرم صورت کز پیکر کشتی
دی سینه من پیش دل از پیکر کشتی
دی دیده بکرم صورت کز پیکر کشتی
ایمل تو چنین در شعب و شور و طرا
ایم شمل کشته شمل شوی جان

از جله مبرائی و در جله در آئی از سهر شناسائی خود صورت کز یک شان تو خلق ست گر شان کز هم دلق بر داری و هم شکل کدائی هم دوش بر تازی و در شکله کز هم رند سلاطینی و هم ترک ختائی هم چوبی و هم تاری هم صورت کز هم سوزی و هم سازی هم در دو کز هم در چین و هم گل هم جلوه کز هم کامل مشکینه و هم زلف دوتائی هم دیده قتائی و بالای بلائی هم غمزه و هم عشوه و هم تان و لوت هم تیر نگه و هم سید و مائی هم گفته انا الحق لبس و ارمائی هم دعه و هم پیر و هم خجائی	از خلق جدا هستی و هم در همه کز بی نام و نشان بودی و هم در همه کز بر وحدت آنست غرض کثرت کز هم شاه جهانی بستر افشاهی هم مستکف مسجدی و هم بدست هم بکرش خرقة و هم رند قاپوش هم صوفی و رقاصی و هم صورت کز هم ناله جانگاہی و هم خنده جان بخش هم بلبل و شیدائی و زاری و زاری هم غمگی و هم خالی و هم چهره زیبا هم خرمن گلزاری و هم برق تبسم هم خوری و هم فتنه و هم آفت کز هم کعبه مژگانی و هم تیغ دو ابرو هم قاضی و هم مفتی و هم حکم شریعت هم حاکم و هم شکاری و هم همی کز
---	---

ای زاهد خسته و بیار و خدای
مردم شست و دوش خود چوانی
یک چو دوش و دوش این طاعت
یک چو دوش و دوش این طاعت
ای زاهد خسته و بیار و خدای
مردم شست و دوش خود چوانی
یک چو دوش و دوش این طاعت
یک چو دوش و دوش این طاعت

مَشْهُور

کی نظر بجانب کلام اقریب
بیرون گویند و پس گواه
که کوته قصه است این گفتنیان
است

دگر بیا کام و بیا زبان اور است
امریں مست رنج و سہم خداست
بند جسم در ماسن
صوت پیار

و کلام بسیار
 چمن در بند جسم در ماس
 نشوونما صوت پیکر حواس
 یار ما هم دست با تو کلیم
 چمن و نشوونما کلام قسیم
 یک علم است از آواز
 باز که در میان گوش خود کن باز
 و توان فارسی بنیاد
 بنده سانس ره شنیدن را
 بشنوی یک کلام نامقطوع
 از صد و شصت و نوا بود و مرقوع
 اول و آخرش چه چید
 نام او با هم بدست

بیوان فارسینا

شدن هزاران هزار شکل غریب
یک جهانی ز جنس جن و ملک
خود برآید بشکل این اکوان
هست عالم تمام مرا تشش
طرف تر این که رای او مرآت
لیک اندر جهان گفته و نو
هیچکس را یافت این قائل
آخر الامر سوی آدم دید
متصف با صفات تنزیهی
زین سبب شد خلیفه انرا
او ست آئینه صاحب الوهین
روی سوی خصالش سبب
سجده اش بانقا اقص رب
پس چون ساجدست و هم سجود
جز عدم نیست غیر ذات خدا

از تجمل نور ذات صلیب
وان دگر از عناصرت فلک
حسب خواست حضرت اعیان
کاندرد وظایهست آتیش
جزیری فی چگونیت هیات
جست و جوی نمود و بگذرد
که ظهورش بود در و کامل
بهر و نوب بر ترز عالم دید
هم در و وصف نعت تشییع
و گیر ی کس نبود لائق آن
که بینے تو با حقیقت عین
وجه طریق نقائص عبک
جانب آن خصائص عبک
نیست در و غیر او موجود
پس بود عین او همه اشیا

از حق و عدلش بیاطور گرفته
از رخ افشیده اش بخت بخت
که با ظلم سرور نیاید در کار
نام او از درجه نبش
شبهه آن باغ کس فراموش
خسرت از سر سبز و از پی
فراست بزم که میخیزد
نور

میدان بچین این گنجی با شکر
مراتج کجای نشین آمده بود
نور در تابشهای خورشید

که در وقت بیدار
از جاذبه خلوت
که در وقت بیدار
که در وقت بیدار

سنگین
در بیدار
در بیدار
در بیدار

نور بزرگ هست وحدت ذات
وید هاست دولت که نابین هست
در نه وحدت کجا و کثرت کو
تو که هرگز ندیده آن نور
تا نیفتد شعاع نور خدا
کاین همه ظلمت است و نور و گر
ذات مطلق مثال گل باشد
دین دینی و تعیین است چو خار
گل شوے گر نظر بگل آرے
در بقیته بخار در مانے
تو نه آئے به اینچ نفیسے
توئی نو خاسته گل از گلشن
اندر دن خار و گل تو فرق کن

وین تمین بود همه ظلمت
پیش تو نور سر سبز این است
بوے غنبر کجا کجا باید بود
چه بدانی حقیقت مستور
بر دولت کے شود ترا پیدا
کے شود این و آن بهم هم
سبب فیض حسنه و کل باشد
میکشد هر یک از دآزار
دامن جان کس نیاز آری
خود بر بنج جهان بر بخاشے
گل ندیدی تو خار را دیدی
خار دانستی و شدی گلشن
اگر چه هستند از نسکے گلشن

مستزاد

ای دوست بین در همه سورهی حصارا
با عین کجایی

که در وقت بیدار
که در وقت بیدار
که در وقت بیدار
که در وقت بیدار

از روشنی عارض و از تابش سیما
در کمال و خفاش
آورد و برون این گنجی
هر شام و بنگایی
گمراه طریقه اگر شش غیر بدانی

ای طالب معلی
بین همه او گر همه این ما و شمارا
آئی سوی رای
آئی سوی رای

مانند میانه زنی برون آید
در هر یک کجایی
ز آن پس تو خدا باشی و بی خدا را
در هر یک کجایی

مستزاد

این را از ننگه دار بن کج دل
با حفظ نگاری

از هم ظهور نشد
بدون نگران شد
مداومت بر سر و آید
فرد بود که آن بر سر انگار بر آمد
فرد بود که نوین دمان شد
فرد بود که بر شمشیر نور
فرد نس شده از رخ غار بر آمد
مهر و خورشید
خود مکتف سجده پیش
بر روی صلا
نم خود در سیکه
بپوشش روان شد
که در دم و دنیا گسسته بود بر آید
که طالب اینها
عبد دست از این شمشیر
که بنده آن شد
یا خلق تیر شد
عنه را شده صورت گلزار آید
بشکفت و این
که در آن و کسی می بیند
که در آن نشیند
سواد

هر شبام و گچایی
که صورت ماهی
که صورت قطره
گاسی پر کاسی
در شکل گدایان
در صورت شاهی
بر مسند خوبی
باحال تباست
در فصل بهاری
باناله و آست
این نور هدایت
از زلف سیاهی
در حضرت قرآن
جز ذات الهی
بسی پرده مفرات

در کسوت نو آمده آن دلبر زیبا
که مهر در خنده بر دس همه دنیا
که فرشت گس عرش گس بحر گس
که شکل صدف آمده که گوهر کیتا
که دلوق بر سر کرده بزار بر آمد
که تاج بر آمده بر تخت مطلا
که پیکر لیس شده خود جلوه گری
که بهیکل مجنون شده گردید به صحرای
که خنده کنان رنگ گل آمد به گلستان
که نمره زنان صورت بیل شده شیدا
از روشنی چهره زیباست هونست
دین خلعت کفرست بگفتار هویدا
گفت ست چو خود لیس کمشلی شئی
زان پس بچسان و انم و نیم همه اشیا
در خلق نیای ز این سخن سر حقیقت

فرد بود که آن بر سر انگار بر آمد
فرد بود که نوین دمان شد
فرد بود که بر شمشیر نور
فرد نس شده از رخ غار بر آمد
مهر و خورشید
خود مکتف سجده پیش
بر روی صلا
نم خود در سیکه
بپوشش روان شد
که در دم و دنیا گسسته بود بر آید
که طالب اینها
عبد دست از این شمشیر
که بنده آن شد
یا خلق تیر شد
عنه را شده صورت گلزار آید
بشکفت و این
که در آن و کسی می بیند
که در آن نشیند
سواد

که در دم و دنیا گسسته بود بر آید
که طالب اینها
عبد دست از این شمشیر
که بنده آن شد
یا خلق تیر شد
عنه را شده صورت گلزار آید
بشکفت و این
که در آن و کسی می بیند
که در آن نشیند
سواد

نقش کشیدم در آن کاغذ شریف
چون که از دست خدایتان
می آید از درونم بخیزد
و از این کمالی که در این
دیده ام از من چو پیکر
زیر و قوی می کند
و از این کمالی که در این
دیده ام از من چو پیکر
زیر و قوی می کند

از کفر نشان شد	که تار شده صورت ز نار بر آمد
تشان محمد	که نرم دل و صاحب اخلاق حیدر
قتال زمان شد	که بر صف آن عالم خو خوار بر آمد
که شکل حبابی	که بزاله و که بر فک که ابر مطیبت
آن بود که آن شد	در محله بد ریاض شده مهوار بر آمد
با خود که کن	در شکل نیاز آمده این شمع بیان کرد
نادان بگمان شد	خود نیست نیاز آنکه گفت ر بر آمد

تضمین غزل از شیخ فکروفتیک خفی جلی نقشی صخر علی حسا

مسکله ام بودی از جوش تقوی در خرو	از حدیث مطرب میناوی بودم خوش
چون گزارم شد قضا ابر در بخانه دوش	مست گشتم از دو چشم ساقی پیاپی نوش
افراق ای تنگ ناموس الموداع ای عقل و موش	
دی که بخت تیره ام بر گشت از کیشگی	شد مصیبت من قضا را و دل آن سر و سی
از هجوم مستی و دیوانگی و میخ و دس	گفتش ای جان من هم جان هم تن محمود توئی
گفت فی الواقع ولی در ستر این اسرار کوش	

چند خرد را صرف کتب خانه دارایی
و از این کمالی که در این
دیده ام از من چو پیکر
زیر و قوی می کند
و از این کمالی که در این
دیده ام از من چو پیکر
زیر و قوی می کند
و از این کمالی که در این
دیده ام از من چو پیکر
زیر و قوی می کند

دایره ای که بیان کند
از این کمالی که در این
دیده ام از من چو پیکر
زیر و قوی می کند
و از این کمالی که در این
دیده ام از من چو پیکر
زیر و قوی می کند
و از این کمالی که در این
دیده ام از من چو پیکر
زیر و قوی می کند

حال مصنف و غیرہ

[illegible]

چیزی از احوال مصنف قدس سره العزیز

حضرت شاه شیازا احمد صاحب ثیاب و چشتی و قادری بن حاجی حسین
شیرین حضرت حکیم شاه رحمت الله صاحب سرهندی کی مولد مبارک
ایشان سرهندیست تحصیل علوم نظامی و باطنی زبان حضرت مولانا محمد فخر الدین
صاحب دهلوی چشتی نظامی قادر مشهور و دلی گردند و بعد از وفات سلال
دست از غفلت علم نظامی حریب فرق مبارک شده در عمر نوزده سالگی بزرگ
مبارک حضرت مولانا محمد فخر الدین قدس سره بیعت گردند و بحکم مرشد خود
رواق بخش بانس بریلی شدند باز بمقام رام پور بریوست مبارک شاه
عبدالله صاحب بغدادی که از فرزندان حضرت غوث الاعظم رحمه الله
علیه بودند و رغاندان قادریه بیعت نمودند چنانچه چشتی و قادری مشهور اند
وصال ایشان بمرحمت و وفات ساله بمشهر بانس بریلی تاریخ ششم ماه جماد الثانی
سنه ۱۲۸۵ هجری قمری از ولایت ایران تاریخ وصال ایشان گفته فرستاده بود و
ذیل میشود و مرافیق آنها را بخواب بر بریلی است سیرال عمرین شود و اکثر اشخاص کلبی و
شیرازی و دیگر خاندانی از ولایت خود با آمده مرید ایشان شدند و چند از ایشان بولایت

[illegible]

علامات کفر از جهان دور کن
بهر کار و فرسودن را تو غفور کن
بهر کار و فرسودن را تو غفور کن
بهر کار و فرسودن را تو غفور کن

بگرداب آفات افتاده ایم
خدایا تو هستی غفور در حسیم
بگرداب آفات افتاده ایم
خدایا تو هستی غفور در حسیم
بگرداب آفات افتاده ایم
خدایا تو هستی غفور در حسیم

دو جوان فارسی
شربت بار مارا کین چه چهره
منم در جهان ای عیب پیش
چو عیب من پیش ای عیب پیش
دو جوان فارسی
شربت بار مارا کین چه چهره

بهر کار و فرسودن را تو غفور کن
بهر کار و فرسودن را تو غفور کن
بهر کار و فرسودن را تو غفور کن
بهر کار و فرسودن را تو غفور کن

[illegible]

دېوان شيا زار دو

بسم الله الرحمن الرحيم

گر کون و مکان مظهر نیزنگ نہوتا
ہوتا نہ اگر اوسکے تاشے میں تحیر
گر شان ہمیر کی ابو جہل کپھلتی
اسرار حقیقت کے خبر دار جو تے
امکان سے باہر ہے تے کنہ کا پایہ

گر پردہ غفلت کو تو جسے نہ ادا تھا
اسے عشقِ نیاز آگے تے سنگ نہوتا

چائے پیچ کی نہ چھپے چہرہ آب کا	برقع حجاب کا ننوہ برقع حجاب کا
اپنا ہی کچھ تصرف اوہام ہے کہ ہم	چھپے پخت کے پاتے ہیں پردہ نقاب کا

دنیا کے بھینپ پین
گنجائش خیال عالم جہان
نظر سے کو سب جاہ کے دل سے کو سب
عیا پرورش کر دیر رحمت اللہ
کہ کو تو ان پی شے کے دیر ان کو سوا
بہت کس سے بھروہ عالم کیا
کہ ان جاہ کے لئے کھات میخ کا سوا
وہ شمع باقر قتل جہان پر رسوا
اینا

[illegible]

جب جی میں یہ ساقی کو چمکے کہ ہو سو تو ہر
بھاتا نہیں ہی وہ غماز دیدید حق ہو چو
وحدت کو ہین یہ جلو نقش و نگار کثرت

گر حرف بے نیاز می سرزد میانه می
پتله میں خاک کی می پلایے غرور تیرا

ایدل کہیں نہ جایوز نہار دیکھنا
خوبان اس جهان کا تماشا جو کر کو
نی نگین سے یا کے حیران ہو جو
ایدل قمار عشق میں ٹک کھینچو بھل
گر نقد جان طلب کسے وہ شیخی دلربا
لپے ہی چ یار کا فیدار دیکھنا
آئینہ وار طلعت و لہار دیکھنا
ہر رنگ میں تو اسکو نمودار دیکھنا
بازری ندی جو میری کہیں بار دیکھنا
اکار و ان نہ کیچو ز نہار دیکھنا

روایت	هرگز دوانه کیو اس غم کی او نیان	فاسی تا بند
	سب را خون سے اسکو نمودار و بخیا	

خواجہ معین الدین کے گھر کو آج ڈھاتی ہوئی
 پھونک کر کشتہ ہاتھ لے گا ناجائز ہاتھ لے
 چیتیان اور منگ سے بھر رہی ہیں کھینا اور کڑ
 کیا بن بنا اور جو سبیا بھر کر آتی ہو نیست
 جو بن کی مدد میں نیست ہو ہر لڑکائی ہو
 کس طرح زخمی ہو سوا طبعہ دکھاتی ہو نیست

کربانی بی جا تو ناکار کوشش
 پشیمان و اوستی تو نیست در پیش
 با خود کو دنیا دیدن بجای نهش احوال و بعد
 کرب و بختا بودی تو نیست در پیش
 یکا کردن از درد تو کار کوشش
 چنانچه اگر نخواهی با جاک تو کوشش
 جوش

سانس کو ایک تھالی میں رکھا کہ وہ کھول کر
 چل جائے گا۔ خانہ ہستی میں جو ہم کا
 چل گیا تو اس کے کمال غنی و کرم کا
 راستہ تیری یاد میں آتا میں رویا چھوٹ چھوٹ
 تو پانی آتو وہ کمال کھین آئیں نور و نور
 عقل و دین کی بستیں تاب و دان کی گرین
 اگر غم غم نے کین و میدان ساری لوت و لوت
 کھنکھن کا اگر کھنکھن کا
 ایک چھوٹ چھوٹ

سینے میں قلزم کوئی قطرہ کا قطرہ رہا	بل بسے سالی تری اور ہر سندر کا چور
جب وہ ہوا جلوہ گرفت خلت اوپر	عالم ملکوت کے انگلیکے ہاتھوں کے مور

دل میں ہم اپنے نیا رکھتے ہیں سطر را از
 سوچے پر یہ بھیرا سے جسکی ہو چشم کو ر

سندنا کی جیسا سنہ بالی تک چوڑ	وہیں ٹٹک رہی برہان سلی منہ موڑ
جو خط جو ہری نکلن نہیں حکیم کنے	تو اسکی دیکھ کر کیا کر گیا توڑ اور جوڑ
کب اسکی تیرنگہ کسی سے ہوا اندا	لہجہ ان ہو چو سو خار بھال کا سر توڑ
کہاں تھورات کہ ہر تھو نظر نہ آئی رات	لقاب لہف و یا شب جو او سنہ منہ چوڑ
نہیں کو تیری نہیں ہر نہ کو تیری نہیں	زمانہ ٹوٹ پڑی پر نہ پٹے تیسری ہوڑ
بھٹک رہا پرتی کو دھچاند میں طفرہ	دل میں کسی کو نہی کل پر جسے تو لیکھا موڑ
شیار شہر خیالی نہیں پسند عوام	غزل کو تو کو نکھال نہی بند چوڑ
ہمارے شیشہ دل کو جو توڑتا ہے توڑ	پر اسکو بھیکو تک اپنی رہ گذر کو چوڑ
تو اپنے چہرہ دجاسے نہ در گذر سپاہ	میں اپنی مہر و وفا سے نہ لون کبھی منہ موڑ
محبت اپنی نہ ٹوٹے گی آپکے توٹے	ہزار گو نہ اگر توڑ گیا تو تو ٹکا جوڑ
یہ عشق ایسا چھلدا چو چکھل میں دیو	دیوانہ ہو کے ہر کس بلا کی مجھ کوڑ

ہم نے اپنے شہین معجز
 جس داری ہو یاد میں گھر بار فراوان
 ہو تاکو کوئی دل سے وہ دلدار فراوان
 ہر دست میں تھو در سے اسکی سانی مزار
 ہو کیون نہ اوغین غلام غلام فراوان
 گزاردہ تو چھید میں اہل مشارب
 ہفتاد و ہشت کی ہو مگر فراوان

روایت راکار سی ہندی

چراغ شنب قدر سی معجز
 چاہے کہ قابل نہیں سی اسکے
 چاہے کہ بیکسیب کون نہ بدو شہین
 چاہے کہ جو ایک جو تو لیکے جا رہا کر
 چاہے کہ ہر شہین کے بیان ہی
 چاہے کہ ہر شہین کے بیان ہی

جواب کی طرح منہ زمین باکے توڑ
 ہر شہین میں جی توڑ سب خدا سے
 بیان کے توڑ سے ہوا کے سوا
 خدا کی طرح جو دھچکے توڑ
 شہین کے نقطہ ان سے ہے کوڑ

ہی ہر ایک بدست تو ہزار لاکھ کر دوڑ
 یہ دونوں ایک ہیں ہر دم کی ماسے شہین
 سو ہی سہی قل سے ہر دم کی کو دودن چوڑ
 یقین جانو کہ دیوینہ نظر آدس
 ازل سے ہیکے ابد تک ال کی ہے کوڑ
 بزدل ہو روان چھین نہ توڑ و جوڑ
 عشت میں شہر و شہین سے توڑ و جوڑ
 جس اپنے شہین معجز

۵۴
 چرخ کسب سبزی و افروز خوشی کن سکینگی
 جام فنا و خوری آب نیکمیا چو چوب سوخته
 رخت و چو در جان کن چو نیکمیا چو چوب سوخته
 دیبده و دل هم بین یک سو چو جان دل
 آنگه کن کسب سبزی و افروز خوشی کن سکینگی
 ناز و داد اس مسکین اگر تو لکها چو چوب سوخته
 بهشتی کی اس رخ اری میلت کی کسب
 چو خود بیا نون او خا چو چوب سوخته
 چو چوب سوخته

دنیا کے نیک و بد کی گنجینہ

ہم جرم محبت کے گنہگار ہیں یارو
شکل ہی چپ پتی میں جی ہوئی ہوئی
گراحت و آرام کیا جانے دوا لیا
خیز رخت بھلائی کی فلک سی نہیں بہتر
نظر وغیرہ تو ہی ساقی سرست قمع نوش
سیر میں کیا حسن و مزا تھا
جب تک نہیں وہ شیخ تمہیں دیکھو تو
پھولے نہ ساقی تھے کہیں لگ میں اپنے

اے شاہ نجف ہوں میں نیاز آپ کے گھر کا
بٹھے مے سب کام تھیں آن سنوارو

عشق میں تیری کوہ غم سر پہ لیا جو پود تھا
پوچھو نہ مجھ خراب سی یار وصلی کا رتم
مجھے مریض کو طبیب اچھا تو پناست

آپ ہی جو گذر کر
عشق سنا کیوں آج بھی
آرام کا کیلیا سامان
موتوان محض

مجلس شورای اسلامی

و کھانہ نہیں ہے

پروژه فرهنگی و اجتماعی

مردم کی ہر ایک چیز اور ہر ایک چیز

ان کے لیے میں اللہ کے فضل سے دعا کرتا ہوں کہ وہ ان کو ہر کام میں کامیاب کرے۔

افغانه د درو کاوس پیاړی کیدو
 دوشنبه کونړ قید او کیدو
 خجستانین به د لوی قید او کیدو
 خراب هم اړی د لوی کیدو
 ایک

۵۵
 چو باد بیازد ثواب مستند دل
 که غنای دل را بیاورد از دل
 ای و دستم بکش که کوی تو
 خوشتر از کوی ملک است از دل
 بجز غنای نظر باز هرگز
 ای که ندانم دیده یک شمشاد
 ای که غنای خاطر را دوری
 ای که غنای دل را دوری
 ای که غنای دل را دوری

ابھڑ سکا گئی زلف کی مچھی تنی ہوا کر گئی	مری مرگ انگوٹھیں سر لگا دیکھو آپ کیسی مٹی ہی
چلی با درم فراق کی جلاسب جو دنیا کا	
مگر ایک عشق کی کشمکش میں رہی ہی	
آتی او کو ساسنی یوں آپ سے ہم چل ہے	سوچ کا چہرہ دیکھو جیسے کہ شبنم چل ہے
عہد رفاقت بندھ گیا تھا لیک انجبتائیں	پچھ رہا جاتا ہر غم اور ہنسا اس دم چل ہے
عقل و خروایمان دین مہر و شکیبائے دل	جو کچھ کہتو وہ زندگی کی رکن اعظم چل ہے
از ہنشین تم کو کیا لطف ہوا سیتا	جب ہم اکیلے لگیو اور اپنے محرم چل ہے
چلیے شیار اب اس جگہ کا بھی تماشا کیجیے	
اپنے ہزاروں بہن جہاں پر یار ہدم چل ہے	
جب چھوڑ کر تنہا مجھے وہ یار ہدم چل ہے	عقل و قرار دہوش نل سب ملے باہم چل ہے
اچھا دازندگی اب رہ گیا ہے عسٹم	پھر تو وہ بدوری موت ہی یار لگور چل ہے
ملک مخلصی بلبل کو دی سیاد جاتی ہر سہار	پھر چھوڑنا کیا لطف ہے جب گل کا موسم چل ہے
دنیا سراپا سنی نہیں اگر جہاں رہ جائے	برشب کی شب آئے ہے اور پھر گھر دم چل ہے
اب تو ملک بنگالی سیر دیکھو اوشیار	دیکھو تیر کیا یار و ان کا عالم چل ہے
دھیان اپنی کو نہ خاک کو اظلاک سے چمکے	عرفان اگر چاہے دل پاک سے بن سکے

۵۵

دیکھیں کہ سنگھان کی زندگی میں کتنی بے وفائی
 دیکھیں کہ سنگھان کی زندگی میں کتنی بے وفائی
 دیکھیں کہ سنگھان کی زندگی میں کتنی بے وفائی
 دیکھیں کہ سنگھان کی زندگی میں کتنی بے وفائی

نہیں آتا کہ میں نے کبھی کا عالم ہے اس میں شاد دیدار سے
 جو ازاد ہیں کہ نہ زنا را سے کہ نہ زنا را سے کہ نہ زنا را سے
 یہ دل سے بہا جنس کے لئے میں سے کہ نہ زنا را سے کہ نہ زنا را سے
 یہاں سے کہ نہ زنا را سے کہ نہ زنا را سے کہ نہ زنا را سے

نہ وہ مال ہی نہ ہوا ان نہ سو رہو نہ غم ہو
 من جو تو اٹھے جہاں تہی سیرجہاں کی گمان ہوں

یہاں میں رہا ہوں جب تو سخن میں آ رہو ہوں
 سوز کی زبان سی دی جو کہ کس کا مہی مہی

ستارے نہیں یہ شب تار کے
 مبارک ہے جھگو دا عطا بہشت
 جو دیکھے تھے بیل ای رشک گل
 صفائی تری سلک دندان کی دیکھ
 عجب کیا جو تشریف لاؤ ادھر
 کہاں فصل گل ہے کہاں وہ بہار

غزل در ایسی ہی کہو تیار
 کہ مشتاق ہیں تیرے اشعار کے

چٹا ہاتھ سے چشم خونخوار کے
 یہ جنبش جوا برو میں ہے یار کے
 یہ دن رات ہیں پاکہ ہند و ترک
 لیا زلف نے دام میں مار کے
 سو جڑتے ہیں وہ ہاتھ تلوار کے
 کہ ہم دوش ہیں زلف و رخسار کے

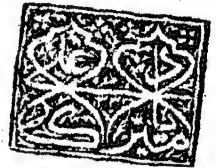
یہ دل سے بہا جنس کے لئے میں سے کہ نہ زنا را سے کہ نہ زنا را سے
 یہاں سے کہ نہ زنا را سے کہ نہ زنا را سے کہ نہ زنا را سے
 یہ دل سے بہا جنس کے لئے میں سے کہ نہ زنا را سے کہ نہ زنا را سے
 یہاں سے کہ نہ زنا را سے کہ نہ زنا را سے کہ نہ زنا را سے

نہیں آتا کہ میں نے کبھی کا عالم ہے اس میں شاد دیدار سے
 جو ازاد ہیں کہ نہ زنا را سے کہ نہ زنا را سے کہ نہ زنا را سے
 یہ دل سے بہا جنس کے لئے میں سے کہ نہ زنا را سے کہ نہ زنا را سے
 یہاں سے کہ نہ زنا را سے کہ نہ زنا را سے کہ نہ زنا را سے

یا اللہ

ہزاران ہزار نیاز بجزرت خداوندی نیاز کہ کلام عرفان مراد یعنی ہر وہود و اتالی
 دار و دی جناب شاہ نیاز احمد صاحب نیاز طبع نیش منبع صاحب قبال
 زور نشی نعل کشور واقع محوہ معمر کا پور باہ نوہر شمع بار خیمہ
 طبع گرویدہ حقیقت پیر ایہ مجاہد شیرہ

بایں طبع سابق طبع نیش نیش مورخ اکمال و وقار الالہ
 مدین ہر لال سرشار خیر آباد وطن کیتای فن



<p>زبان فارسی اور اردو تمام بھین و دیگر پڑھنے کے لئے پڑھنے والی کتابیں کی رسم</p>	<p>چھپوان و عارفانہ کلام چھپوانہ اسلوب سے لکھے پڑھنے کے لئے کلام</p>
<p>چھپوانہ کلام و دیگر کلام</p>	<p>چھپوانہ کلام و دیگر کلام</p>

